



دنیوارنگار
محمود درویش
حسین متقی



دیوان‌نگار/محمود درویش/حسین متقی/ناشر: باشگاه ادبیات/
طرح جلد و صفحه‌آرایی: استودیو کوچک/تاریخ انتشار اینترنتی: پاییز ۱۳۹۷



این اثر تحت مجوز اختصار-اشتراک مشابه 4.0 بین‌المللی (4.0 CC BY-SA) منتشر گردیده است.

به کیان عزیز

م.

«این نام توست»

گفت و در پیچ راهرو گم شد...

آسمان، پیش روی من و

من بر بال‌های کبوتری سپید

به سوی طفولیتی دیگرم.

خواب نمی‌بینم که در خوابم

همه واقعی است

نگاهی می‌کنم تن‌ام را که گوشه‌ای خفته

و به پرواز می‌شوم.



در این آخرین فلک،
آن چه خواهم شد که می خواهم!



همه سپیدی است
دریای معلق، بالای ابرهای سپید است و
در سپیدی تمام این آسمان، سپیدتری نیست.

هستم و نیستم
تنها
در گوشه‌ای از این ابدیت سپید.

بی‌گاه آمده‌ام

هیچ فرشته‌ای نیست تا بپرسم:

«چه کردی، آن‌جا، در دنیا؟»

نه دعا‌های رستگاران به گوشم می‌رسد

نه ناله‌های گنه‌کاران.

من

در این سپیدی، تنه‌ایم...

تنه‌ایم...

بر درگاه قیامت، هیچ نمی‌آزاردم:

نه زمان، نه احساسات.

نه سبکی اشیاء را می‌فهمم و نه سنگینی دغدغه‌ها را

و هیچ کس نیست تا بپرسم‌اش:

کو

کوی من؟

کو شهر مُردگان، کو من؟

نه هستی پیدایی دارد این جا،
 در این بی مکانی و بی زمانی،
 نه نیستی.

گویی پیش تر
 در رؤیایی آشنا مُرده باشم
 و بدانم سوی آن جا که نمی شناسم اش، روان ام...

شاید که هنوز زنده ام جایی و
 می دانم آن چه را که می خواهم...

روزی

آن چه خواهم شد که می خواهم.

روزی

اندیشه‌ای خواهم شد

که نه شمشیر

نه کتاب

به زمین سوخته‌اش نمی‌برد...

اندیشه‌ای چو باران

بر سستیغ کوهی چاک‌چاک از جوانه‌ها

آن جا که نه پیروزی سهم قدرت است،

نه عدالت در پی گریز.

روزی

آن چه خواهم شد که می خواهم.

روزی

پرنده ای می شوم

و بودن ام را به منقار، بالا می کشم.

هر چه پره اییم بسوزد

حقیقت پیش ترم می آید و

از خاکستر دوباره می زایدم.

من گفت و گویِ رؤیابینان ام،

جان و تن را وا نهاده ام

تا نخستین سفرم در پندار به انجام رسد،

و ه که به آتش ام می سپارد و نیست می شود

که خود، نیستی ام

رانده شده از آسمان ها.



روزی

آن چه خواهم شد که می خواهم.

روزی

شاعری خواهم شد

که آب، از پی بینایی اوست

و زبان اش، استعاره‌ای پس استعاره‌ی دیگر،

نه کلامی می گوید

نه اشارتی می کند به مکان

(که مکان، عذر و گناهی بیش نیست).

من آن جایی‌ام

«این جایم» از قدم‌های‌ام به خیالات‌ام می‌پرد...

من آن‌ام که بوده‌ام، یا خواهم بود

و این گستره‌ی بی‌پایان

فرا می‌آورد و فرو می‌کندش.

روزی

آن چه خواهیم شد که می خواهیم.

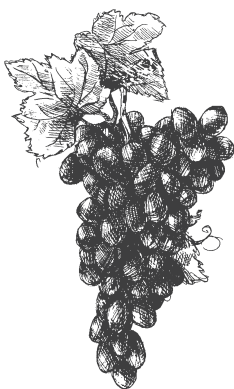
روزی

تاکستانی خواهیم شد؛

کاش تابستان از اکنون بفشاردم

تا رهگذران شاخسارِ شکرینِ مکان

از شرابام بنوشند.



من پیام و پیامبرم

نامه‌ام

و کوتاه‌ترین نشانی‌ها.

روزی

آن چه خواهیم شد که می خواهیم.

«این نامِ توست»

گفت و در سپیدی راهرو گم شد:

این نامِ توست، خوب به خاطرش بسیار!

با او بر سرِ یک حرفِ ستیزه مجو

و پرچم‌های قبایل را واقعی نگذار.

با نامِ افقی‌ات دوست باش

بر مُردگان و زندگان‌اش امتحان کن

و به یاریِ غریبان

شیوه صحیح تلفظش را بیاموز.

بر دیواری غاری بنویس‌اش

و بگوی‌اش:

ای نام من!

پیر می‌شوم و پیر می‌شوی

بر دوش‌ات می‌کشم و بر دوش‌ام می‌کشی

که غریب، برادرِ غریب است.

زنانگی را با همدیگر

به یاریِ حرفِ علّهای که وقفِ نی‌ها گشته

از آن خود می‌سازیم.

آه نام من!

اکنون کجا هستیم؟

حرفی بزن:

اکنون و فردا چیست؟

زمان و مکان چیست؟

قدیم و جدید چیست؟

روزی

آنچه خواهیم شد که می خواهیم.

نه آغازی بر این سفر هنوز،
 نه پایانی بر این مسیر.
 تا غربتِ حکیمان هنوز راه است و
 تا حکمتِ غریبان هم‌چنان وقت.
 از گل‌ها تنها شقایق نعمانی آشنای ماست
 پس پیش آی
 تا بلندترین دیوارنگارها:
 سرزمینِ شعر من سبزی است بلندبالا،
 کلماتِ خداست هنگام سپیده،
 و من دور هستم،
 دور...



در هر بادی

یک زن،

سربه‌سر شاعرش می‌گذارد:



___ این که به سوی‌اش بردی‌ام، ارزانی تو

همو که فرو ریخت

بگیر و به زنانگی‌ام باز گردان؛

مرا جز تأمل در چین دریاچه

چیزی نمانده است اکنون.

فردا را از من بگیر،

و دیروزم را باز گردان

بعد از تو می‌روند

یا برمی‌گردند.

_ شعرم را بگیر، اگر می خواهی

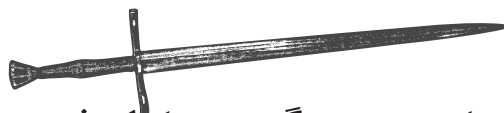
تنها تویی که در شعر می خواهم اش...

«من» ات را بگیر

بنای تبعیدم می ماند

با آن نامه ها که دستانات برای کبوتران گذاشتند.

میان ما چه کسی «من» است تا دیگری اش باشم؟



میان نوشتن و گفتن ستاره ای فرو می افتد،

و خاطره، اندیشه هایش را پراکنده می سازد:

در روزگار شمشیر و نای به دنیا آمدیم،

میان انجیر و کاکتوس.

مرگ آرام تر بود و

شفاف تر؛

آتش بسی بود برای رهگذرانِ کرانه ی رود

اما اکنون همه ی کارها با دکمه ای الکترونیکی است

هیچ قاتلی به قربانی گوش فرا نمی سپارد و

هیچ شهیدی وصیت اش را بر نمی خواند.

کدام باد تو را آورده، ای زن؟!
 نام زخمات را بگو
 تا بدانم در کدام راهها دو بار گم خواهیم شد!
 هر نبضِ تو، در من به درد می نشیند و
 به زمانهای افسانه‌ای ام می بَرَد.
 خون ام به دردم می کشاند و
 نمک، به دردم می کشاند... و رگ‌هایم به درد می نشینند.



در سفال شکسته

زنان ساحل سوری

سوخته از آفتاب مرداد

سوگوار بلندی راه‌اند.

قبل از تولدم، در مسیر چشمه می دیدم‌اشان؛

شنیده بودم که آبِ سفال بر آنان می‌گریست و می‌خواند:

بازگردید به ابر و روزگارِ خوش را با خود بازگردانید.

پژواک گفت:

از گذشته‌ی توانمندان

جز درازنای اوبلیسک‌ها چیزی نمانده است

(ساختمه‌هایی به راستی نفیس)

و نامه‌های تهیدستان به فردا:

نان روزانه‌ای بر ما ببخشای،

و اکنونی پُرمق‌تر،

که تناسخ و حلول و جاودانگی از آن ما نیست.

پژواک گفت:

خسته‌ام از امید بی‌چاره

خسته‌ام از فریب زیبایی‌ها: بعد از بابل چه؟

هربار راهِ آسمان شفاف‌تر شده

نثر، دعا گشته است

و سرود در هم شکسته.

سبزه...

سرزمین شعر من سبز است و بلند؛

نگاهی می‌کنم در عمق مفاک:

چه پُرغریبی تو آن‌جا!

هم‌این‌جا بودن‌ات، تنها، بس

تا قبیله‌ای شوی...



آواز سر داده بودم

تا انتهای افق را در زخمِ کبوتر دریابم
نه به تفسیر آن چه خدا به انسان گفته
است؛

که من پیامبری نیستم تا ادعای وحی
کنم.

من غریب‌ام،

با هر چه کلمه که به من داده‌اند.

اگر به سوی حرفِ ضاد کشیده شوم

به سوی حرفِ یاء می‌کشانندم.

کلماتِ دور را

سرزمینی است همسایه‌ی سیاره‌ای بالاتر،

و کلماتِ نزدیک را، تبعیدگاه.

کفایت‌ام نمی‌کند کتاب، تا بگویم:

حضورم لبالب غیبت است؛

هربار که در جست‌وجویِ خویش‌ام، به دیگران می‌رسم

و هربار که در جست‌وجویِ دیگران‌ام

جز خویشتنِ غریبه‌ام کس در آنان نمی‌یابم؛

این‌ام من؟

فردیتی سراسر دیگران؟

۵.

من غریب‌ام

خسته از «راه شیری» به سمت محبوب

از سرش‌ام...

آشکال تنگ می‌شوند،

کلمات وسعت می‌یابند،

جاری می‌شوم بر نیاز کلمات‌ام

و به شکل خویش در آینه‌ها می‌نگرم: من اویم؟

از پسِ صحنه‌ی آخر خوب برآمدم؟

پیش از اجرا نمایش‌نامه را خوانده بودم،

یا بر من تحمیل شد؟

من، بازیگرم؟

یا فریب‌خورده‌ای که گفته‌های‌اش را تغییر داد

تا از حیاتِ پسامدرن نصیبی برده باشد

بعد از آن که نویسنده نوشته‌اش را رها کرد و

بازیگر و تماشاچیان همه رفتند؟

پشت در نشستم

حیران که

من اویم؟

این کلماتِ من است

و این صدا، خراشِ خونِ من است

حال آن که نویسنده، دیگری است...

مرا از من سهمی نیست اگر بیایم و نرسم

مرا از من سهمی نیست اگر صحبت کنم و نگویم

من آن ام که حروف سخت می گویندش:

بنویس تا باشی!

و بخوان تا بیایی!

سخنی اگر هست، دهان بگشا،

مخالفات را در معنا گرد هم آر...

باطنِ شفافِ تو

همان شعر است.



دریانوردان احاطه‌ام کرده‌اند

اما بندری نیست

غبار از اشاره و عبارت‌ام خالی کرده است

مجال نیست

تا بدانم جایگاهِ کوچک‌ام

میان دو جایگاه کجاست؛

پرسش‌ام از تشابه مبهم دو در را هنوز پاسخی نیست: خروج یا ورود...

هیچ مرگی نیافته‌ام تا زندگی را در دام بیندازم

و یا صدایی، تا فریاد کشم:

ای زمانه‌ی پُرشتاب!

ربودی مرا از آن‌چه حروف سخت گفتندش:

راستی را واقعیت همان خیال است.

آه ای زمان

که صبرت هیچ نیست،

برای آن که از میلادش باز مانده است!

بگذار گذشته

– این تنها خاطره‌ی مشترک ما –

نو بماند

که روزگاری رفیق بودیم

نه قربانیان ازابه‌هایت؛

بگذار چنان که هست باشد

نه تو ازابه‌ران

نه او.

دیدم آنچه را که مُردگان به یاد می آورند و فراموش می کنند...

مُردگان را

عمری نیست

زمانی بر ساعت هایشان نمی چرخد

نه مرگ ما را خیالی دارند

نه آنچه را می رود بر ما،

نه از حیات خود آگاه اند

نه ضمیری در ایشان مانده

«او» در «من» در «تو»

«همیشه» یا «گاهی»

«همه» یا «کمی»...



هیچ زنده ای به یک مُرده نمی گوید: من باش!

... اندام و احساسات از بین رفته اند.

تن ام را نمی بینم آن جا

نه سردی مرگ را حس می کنم،

نه حیات پیشین ام را.

گویی از آن خویش نیستم

کیستم من؟

نومُرده؟ یا نوزاده؟

ساعت صفر است.
 به تولد نمی اندیشیدم،
 بخار مرگ ام که بالا می بُرد.
 نه مُرده بودم
 نه زنده،
 و آن جا
 نه هستی بود و نه نیستی.



پرستار گفت: بهتر شده‌ای.
 آرام‌بخشی تزریق کرد و ادامه داد:
 نرمی کن،
 تا رؤیای پیش رو را
 هرچند کم
 نصیبی ببری...

پزشک فرانسوی‌ام را دیدم
 که در سلول‌ام را باز می‌کند
 و با کمک دو پلیس محلی دیگر
 با چوب مرا می‌زنند.

پدرم را دیدم که از حج باز می‌گشت
 و مغموم از آفتاب تندِ حجاز
 به حائل فرشتگان دورش می‌گفت:
 خاموش‌ام کنید...

جوانان مراکشی را دیدم
 توپ بازی می کردند
 و مرا با سنگ می زدند:
 باز گرد به کلمات
 و مادرمان را تنها بگذار
 از این گورستان بی صاحب که می گذری، ای پدر!

«رنه شار» را دیدم
 با «هایدگر» نشسته بود
 دو متری من
 شراب می نوشیدند و
 شعر برایشان مهم نبود...
 گفت و گوی اشان باریکه ای نور بود
 و فردا، چون رهگذری، در انتظار نشسته بود.
 سه نفر از دوستان ام را دیدم که می گریستند و
 برایم کفنی از طلا می دوختند.

ابوعلاء معری را دیدم
 منتقدان را از قصیده اش دور می کرد:
 من کور نیستم بر آن چه می بینید،
 بصیرت نوری است که آدمی را به عدم می کشاند... یا به جنون.

کشوری را دیدم که مرا با دستان صبح به آغوش می کشید:
 تنور مادرت هنوز روشن و
 سلام اش چون قرص های نان اش گرم است
 پس سزاوار بوی نان و
 قدردان گل های تابستان باش.

سبز...

سرزمین شعر من سبز است.

نهری مرا بس

تا در گوش پروانه زمزمه کنم: آه، ای خواهرم!

نهری مرا بس

تا اساطیر کهن را اغوا کنم به ماندن بر بال‌های شاهین

آن هنگام که پرچم‌ها و قلعه‌های دور را مبادله می‌کنند

آن جا که سپاهیان، برای من سرزمین‌های فراموشی می‌یابند.

هیچ ملتی از شعرش کوچک‌تر نیست

اما سلاح، بر مردگان و زندگان هر ملتی، معنای کلمات می‌شود

و کلمات برق شمشیر آویخته بر کمر بند سپیده؛

و صحرا به نغمه‌ها بزرگ می‌شود

یا کوچک.

هیچ عمری بس نیست
تا پایان ام را به آغازم برساند.



چوپانان حکایت ام را برگرفتند

و در سبزه‌های پوشیده از جادو نهان‌اش کردند
آن گاه با قافیه‌های مسجع و شیپورها بر فراموشی غلبه کردند؛
میراث من صداگرفتگیِ خاطرات بر سنگِ وداع شد
و دیداری دیگر، نه...

شبانی است روزگار ما

شبانی،

میان قبیله و شهر.

هودجات غرق در سراب و من

شبی پنهان‌اش نیافتم.

به من گفتی:

مرا بی تو

به نام چه حاجت؟

صدایم کن،

آفریدمات

آن دم که نام نهادی؛

و مرا کشتی،

آن دم که در تملک خویشات درآوردی‌اش...

چگونه مرا کشتی؟

من غریب تمام این شبام

مرا به پیشه‌ی سوداهات بخوان

در آغوش‌ام بگیر و بفشار

تا جاری شود آن زفاف‌ی عسل شیرین بر کندوی زنبوران؛

با هرچه باد که در دستان‌ات صاحبی

افشانه کن مرا و

آن گاه گردم آر

شب روح‌اش را تسلیم تو کرده است، ای غریب!

هر ستاره مرا می‌بیند، می‌داند که خانواده‌ام به آب لاجورد خواهند گشت؛

پس تا با دستان خود کوزه‌ام را می‌شکنم

اکنون خوشبخت‌ام را پیش آر.



من آن‌ام که با خویش سخن می‌گویم و
 رام می‌کنم خاطرات را... آیا تو منی؟
 و سومین ما سراسیمه می‌گوید:
 «مرا از یاد ببرید!»

ای مرگ ما!
 ما را به شیوه‌ی خودمان پذیرا باش
 شاید که اشراق درگیردمان...
 هیچ ماه و خورشیدی بر من نمی‌تابید.
 سایه‌ام را سرگردان بر بوته‌ای ترک گفتم،
 مکان در من سبک شد
 و روح گریزان‌ام پر کشید.

من آن‌ام که با خویش می‌گویم:
 ای دختر! آرزوها با تو چه کردند؟
 باد جلايمان می‌دهد و چون عطر پائیز با خود می‌برد.
 بر عصای من بر شدی، ای زن!
 تکیه‌ات باد کنون، تکیه بر رؤیا کن
 و رهسپار «راه دمشق» شو.

فرشته‌ای نگهبان و دو کبوتر

بر بقایای عمر ما پَر می‌زنند

و زمین، جشنواره است...

زمین، جشنواره‌ی بازندگان است

(و ما از ایشانیم)

ما

رَد سرودی حماسی بر مکان

و ما

چون پَر عقابانِ پیر، خیمه‌ها مان بر باد...

پاکان و زاهدینی بودیم بی آن که مسیحی دیده باشیم و

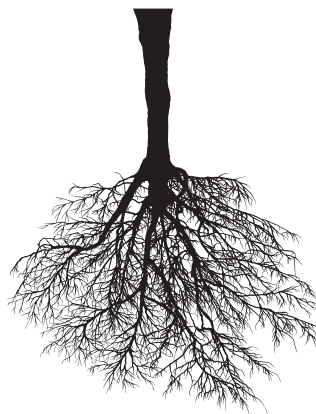
سخت‌جان‌تر بودیم از سبزه‌های انتهای تابستان:

تو حقیقتِ منی، و من پرسشِ توام

جز نام‌امان میراثی نیست؛

در تلاقیِ سرودهای حماسی

تو باغِ منی، و من سایه‌ی تو...



شریک نقشه‌های الهگانی نبودیم که سرودشان را با مکر و کید شروع می‌کردند و مکان را بر شاخ بزه‌های کوهی از این زمان به آن زمان می‌بردند؛ و معمولی‌تر بودیم اگر ستارگان آسمان امان از سنگ‌های چاهمان کمی بالاتر بودند و اگر پیامبران امان کمتر خرده می‌گرفتند، شاید که سربازان چکامه‌های ما را هم می‌شنیدند.

سبزه...

سرزمین شعر من سبز است.

نغمه خوانان سرشار از آن چه بارور است

از زمانی به زمان دیگرش بر دوش می کشند؛

از من است در او: تأمل نرگس در بازتاب صورتاش در آب

از من است در او: وضوح سایه در مترادفات، و دقت معنا

از من است در او: تشابه کلام پیامبران بر سطوح شب

از من است در او: الاغ حکمتی که بر فراز تپه ها فراموش گشته،

و می خندد بر واقعیت و بر خرافه ی شعر

و از من است در او: درهم پیچیدگی نماد با اضدادش،

که نه هیچ تجسیدی باز می گرداندش از خاطره

و نه هیچ تجربیدی می بردش به اشراقی بزرگ تر.

و از من است در او: «من» دیگرم،

که در دفتر نغمه خوانان، روزانه هایش را می نویسد:

«اگر این رؤیا کافی نیست

جز شب زنده داری طویل بر درهای تبعید چه می ماندَم؟»

و از من است در او: پژواک کلماتام بر دیوارها،

نمک دریا را که می خراشد

در آن لحظه که قلبام به من خیانت می کند...

بلندتر از الأغوار بود حکمت‌ام
 به شیطان که می‌گفتم: نه! مرا نیازماید!
 مرا در دوگانگی‌ها مگذار؛
 همین گونه که هستم رهایم کن،
 زاهدی به روایت عهد عتیق
 بر شده به آسمان
 آن جا که سرزمین من است
 پس تاریخ را بگیر، ای پسر پدرم!
 تاریخ را بگیر و
 هر گمان که میبری‌اش، بساز.

آرام‌ام؛
 یک دانه‌ی کوچک گندم مرا
 و برادر مرا که دشمن من است، کافی خواهد بود.
 نه زمان من فرا رسیده است هنوز،
 نه هنگام درو.
 باید که غیب را در آغوش گیرم
 قلب‌ام را باور کنم
 و به دنبال‌اش راهی قانای الجلیل شوم

نه!

زمان من فرا نرسیده است هنوز
 شاید چیزی در من است که باز می‌دارد
 شاید که من، دیگری جز خویش ام.
 درختان انجیر، هنوز گرد لباس دخترکان جوانه نزده‌اند
 پَر ققنوس هنوز مرا نزاده‌ست
 هیچ‌کس آن‌جا در انتظارم نیست
 پیش‌تر آمدم
 بعدتر آمدم
 اما هیچ‌کس نیست تا مَه‌ری زند بر راستیِ آن‌چه می‌بینم
 من آن‌ام که می‌بینم
 و من دورم
 دور...

کیستی تو ای من؟

در راه، دو هستیم

و در قیامت، یک.

به آن نور ویران گرم ببر

تا سرنوشت‌ام را در شکل دیگرم نظاره کنم.

بعد از تو که خواهیم شد ای من؟

تن‌ام از پسِ من است؟

یا پیش‌ارویِ تو؟



کیستم من ای تو؟
 برساز مرا چنان که بر ساختم
 به روغن بادام بشوی
 به برگ سدرم تاجی بگذار
 از این وادی به یک جاودانگی سپید ببر
 زندگی را چنان که می کنی بیاموزم
 مرا بیامای، چون ذره ای از عالم بالا
 مرا دستی رسان بر ملالت جاودانگی
 و رحمتی کن آن دم که زخم ام می زنی و
 از رگ های من گل های سرخ می شکفند...

زمان ما فرا نرسیده است هنوز؛
 هیچ پیامبری وقت را
 با مشتی پُر از علف نمی سنجد.
 آیا زمان به دور خویش می چرخد؟
 هیچ فرشته ای به دیدار این مکان نمی آید
 تا شاعران گذشته ی خویش را هنگام تماشای شفق زیبا رها کنند
 و فردا را با دستان خویش بیازانند.

پس بخوان
 ای الهه ی اثیری من!
 ای عنات!

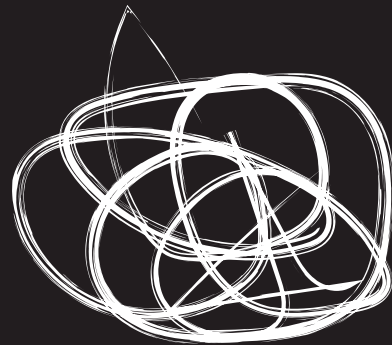
نخستین شعر مرا در باب پیدایش دوباره بخوان
 که راویان، شناسنامه ی بید را زیر سنگ پاییزی یافته اند
 و چوپانان، چاه را در عمق نغمه ها؛
 بخوان که روزگارش فرا رسیده است
 او را که روی برمی گرداند
 از خطوط بال پروانه ای آونگان به قافیه ها.



بخوان
ای الهه‌ی محبوب من!
ای عنات!
من تیرم
من شکارم
من کلام‌ام و آن‌ام که ستایش
می‌کند
من مؤذن‌ام، و شهیدم!



با ویرانه‌ها وداع نکرده‌ام هنوز
 من، تنها یک بار بوده‌ام
 و همان یک بار بس تا بدان‌ام زمان
 چگونه چونان خیمه‌ی صحرانشینان با باد شمال فرو می‌ریزد
 چگونه مکان از هم می‌گسلد
 و چگونه گذشته‌ها معبد متروک را می‌پوشانند.
 چه شبیه است به من، هرچه گرداگرد من است و من
 جفتِ هیچ کدام‌اشان نیستم
 گویی زمین به تنگ آمده است از غزل‌سرایان بیمار،
 فرزندان شیاطین،
 مسکین دیوانگانی
 که هنگام تماشای رؤیایی زیبا
 به طوطی، شعرِ عشق می‌آموزند و
 مرزها پیش‌ارویشان گشاده می‌گردد...
 می‌خواهم که زنده بمانم
 قایقی بایدم
 نه برای نجات پرندگان از گرسنگی ما یا دریازدگی
 بل تماشای طوفان‌ها از نزدیک...
 و بعد چه؟
 بازماندگان با زمین کهن چه خواهند کرد؟
 آیا این قصه را از سر می‌گیرند؟
 با چه آغازی؟
 چه انجामी؟
 هیچ مُرده‌ای باز نمی‌گردد تا حقیقت را بگوید...



ای مرگ!

بیرون از زمین به انتظارم بنشین

در سرزمین خودت

نزدیک خیمه‌ات

تا پایان پذیرد سخن‌ام با بقایای عمرم

صبوری کن تا خواندن طرفهٔ ابن العبد تمام شود.

در سودای اگزیستانسیالیست‌ها گرفتار آمده‌ام

تا آزادی را

عدالت را

و شراب خدایان را

از جان هر لحظه طلب کنم...

ای مرگ!

به انتظارم بنشین

تا در این بهار پُرشتاب

فکری به حال جنازهام کنم

آن جا که به دنیا آمده‌ام

و آن جا که سخنوران را منع می‌کنم

از صحبت‌های تکراری درباره‌ی سرزمین غمگین و

مقاومت زیتون و

درخت انجیر

در برابر زمان و سپاهیان‌اش

و می‌گوییم:

در حرف نون‌ام بریزید

آن جا که روح‌ام فرو می‌شود در سوره‌ی الرحمن

و آرام با من بر جای پاهای اجدادم قدم بگذارید

و برگام‌های نی در ازلیت‌ام.

بر قبر من بنفشه مگذارید

که بنفشه گل نأمیدان است

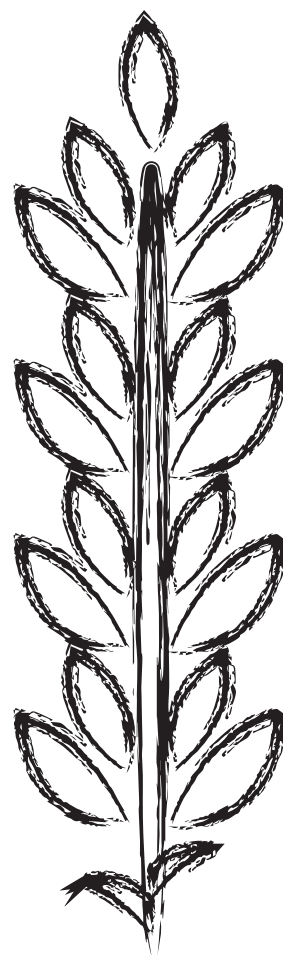
و یاد آور عشق‌هایی که پیش از شکفتن مُرده‌اند

بر قبرم هفت خوشه‌ی سبز گندم بگذارید

و شاخه‌ای شقایق نعمانی،

هر کدام را که یافتید،

و گرنه بگذارید و گل‌های کنیسه را برای کنیسه و عروسان بگذارید.



ای مرگ!

به انتظارم بنشین

تا چمدان‌ام را ببندم: مسواک‌ام، صابون، ریش‌تراش‌ام، عطر و لباس‌ام.

آب و هوای آن‌جا معتدل است؟

آب و هوا در ابدیت سپید تغییر می‌کند؟

یا به همان‌گونه می‌ماند که در پاییز و زمستان است؟

یک کتاب کافی است تا مرا در بی‌زمانی سرگرم کند،

یا کتاب‌خانه‌ای نیاز است؟

در آن‌جا به چه زبانی صحبت می‌کنند؟

زبانی مشترک برای همگان هست یا تنها به عربی فصیح سخن می‌گویند؟

ای مرگ!

به انتظارم بنشین ای مرگ...!

تا شفافیت ذهن و سلامتی‌ام را در بهار به دست آورم

شکارچی‌ای شریف باش و آهو را هنگام نوشیدن از چشمه شکار نکن

بگذار رابطه‌ی ما صادقانه و صمیمی باشد:

زندگی من از آنِ توست

آن هنگام که پُرش می‌کنم...

و من تأمل در ستارگان را از تو دارم:

هیچ‌کس هرگز به تمامی نمرده است.

آه ای مرگ!

ای سایه‌ای که مرا رهنمایی!

ای سومین از دو تن!

ای رنگ درنگ در زمرد و زبرجد!

ای خون طاووس!

ای تیرانداز قلب گرگ!

ای بیماری خیال!

اندکی بنشین بر تخت،

ابزار شکار را زیر پنجره‌ام بگذار

و دسته کلید سنگین‌ات را بر در خانه بیاویز.

ای قدر قدرت!

بر رگ‌های من خیره مشو تا نقطه‌ی ضعف نهایی را بیابی

تو از آموزه‌های پزشکی قوی‌تری

قوی‌تری از اندام‌های تنفسی من

قوی‌تری از غسل نیروبخش

و برای گشتن من نیازی به بیماری‌ام نداری

چرا چون حشره‌ای باشی؟

خودت باش: پیامی واضح و شفاف به غیب

چنان که عشق، طوفانی بر درختان؛

و مانند یک گدا یا مأمور مالیات بر در منشین

چونان پلیسی در خیابان نباش

قوی باش، فولادی آبدیده، و نقاب روباه از صورت‌ات بردار

دلیر باش و زیبا، با ضرباتی تمام‌کننده

و بگو آن‌چه را که می‌خواهی:

«از معنا تا معنا می‌آیم

زندگی سیالیت است

و من انبوهش می‌کنم

و می‌شناسانم‌اش به سلطه و ترازوی خودم.»

ای مرگ!

منتظرم باش

بنشین و

جامی شراب بگیر و

با من بحث نکن

که چونان تویی با هیچ انسانی بحث نمی کند

و چون منی با خادم غیب مخالفت نمی ورزد

اندکی بیاسای

شاید که امروز خسته شده ای از جنگ ستارگان.

کیستم من که به ملاقات ام می آیی؟

وقت داری که شعرم را بخوانی؟

نه! این در شأن تو نیست.

تو مسئول گِل بشری هستی، نه گفتار و کردارش.

ای مرگ!

بر تو پیروز شدند نغمه های بین النهرینی

ستون اهرام مصر

مقبره ی فراعنه.

نقوش سنگ های معابد تو را شکست دادند

و جاودانگی از دامات گریخت

پس با ما و با خودت، هرچه می خواهی بکن.

می‌خواهم که زنده بمانم
 پس مرا کاری باید بر جغرافیای آتش‌فشان
 از روزگار لوط تا قیامت هیروشیما
 ویرانه همیشه ویرانه بوده است
 گویی همیشه این‌جا زیسته‌ام
 با حسرتی برای آن‌چه که نمی‌دانم
 شاید که «اکنون» دورتر رفته است
 شاید که «دیروز» نزدیک‌تر آمده است
 شاید که «فردا» گذشته است
 اما من به دستان «اکنون» چنگ می‌زنم
 شاید که تاریخ
 -و نه زمان چرخنده-
 به پراکندگی بزهای کوهی
 از کنار من بگذرد
 اما چگونه فردایم نجات یابد
 از شتاب زمان الکترونیکی؟
 یا از کُندی کاروان‌ام در صحرا؟

مرا تا نهایت‌ام کار است
چنان که فردایی نیست
و تا امروزم، که ابدیت دارد

از همین است که گوش می‌سپارم
به آرامی، به صدای مورچگان در قلب‌ام:
کمک کنید مرا در مقابل پوست‌ام.
و گوش می‌کنم فریاد سنگ اسیر را:
آزاد کنید تن‌ام را.

در کمانچه هجرتِ شوق‌ها را از کشوری خاکی به کشوری آسمانی می‌بینم
و نگه می‌دارم با زنانگی دستان‌ام، ابدیت اهلی را:
مرا آفریدند،
عاشق شدم،
مُردم،

و بر سبزه‌های قبرم
که گاه به گاه اشارتی به من داشتند
هوشیار شدم.

تابستان را چه فایده اگر با مُردگان انس نمی‌گیرد و
تکلمه‌ای بر شادی زندگی و هراس فراموشی‌شان نیست؟

این است شگرد حلّ معمای شعر
یا دست کم شعر عاطفی من؛
و چیست رؤیا
اگر نه تنها شیوه‌ی سخن گفتن ما؟

ای مرگ!

بنشین و

به بلور روزهای من خود را بپوشان
گویی که دوست همیشگی منی
گویی یکی غریبه‌ای میان زندگان
حقیقت اما، تو تبعیدی!

جز مرگ من،

تو را هرگز حیاتی نیست

نه زیستن از آن خود تو را و

نه مردنی؛

تو آن رباینده‌ی کودکانی میان عطش‌اشان از شیر به شیر.

حاشا!

هرگز کودکی نبوده‌ای که گهواره‌اش را پرندگان تکان دهند
و چونان ما که همنشین پروانگان بودیم،
هرگز شوخی شاخ غزال‌های بی حواس و فرشتگان کوچک را نچشیده‌ای.
ای بی‌نوا

تو نکبتِ تبعیدی!

هیچ زنی تو را به پستان‌های خویش بغل نمی‌گیرد
و هیچ زنی در دل شب،
هنگامی که آسمان و زمین در ما به هم می‌آمیزند،
با تو

به زبان اشتیاق

قسمت نمی‌کند دلتنگی‌اش را.

تو را فرزندی نیست که پناهت بجوید و بگوید: دوستت دارم، پدر!
تو نکبتِ تبعیدی!

ای پادشه پادشهان!

بر عصای پادشاهی‌ات مدیحه‌ای نمی‌سرایند؛

نه شاهینی بر اسبات

نه مرواریدی گرد تاجات؛

کدام عَلم، کدام شیپور مقدّس از آنِ توست؟

چگونه است که به سان دزدی بزدل

بی‌نگهبان و جارچی، این سو و آن سو می‌روی؟

ای معظّم!

ای سلطان!

ای قدرِ قدرت!

ای رهبر سپاه سنگدل آشوری!

بر ما و بر خودت

روا دار هرگونه می‌خواهی.

می‌خواهم که زنده باشم
 زنده باشم و از یادت ببرم...
 می‌خواهم دوستی بلندمان را فراموش کنم
 تا به خواندن بنشینم
 همین‌ها که آسمان‌های دور از نوشته‌ها جمع کرده‌اند:
 هربار به انتظارت ماندم، دورتر شدی
 هربار گفتم ات دور شو،
 و بگذار یکی کنم دو تن‌ام را در تنی که زندگی با اوست
 بین من و خودم ظاهر شدی و به تمسخر گفتی: «قرارمان را فراموش نکن»...

__ چه هنگام؟

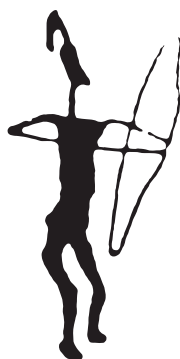
__ در حد اعلای فراموشی، هنگامی که دنیا را باور کنی و
 سر به بندگی چوب‌های معابد و نقش‌های دیواره‌ی غار فرو گذاری
 آنجا که کس بگوید: «من‌ام آثارم و من‌ام پسرِ خویش»

__ قرارمان کجاست؟

بگذار کافه‌ای باشد کنار دریا
 __ نه... به مرزهای خداوند تجاوز نکن ای فرزند خطا! ای فرزند آدم!
 به دنیا نیامدی تا بپرسی، آمدی تا کاری بکنی

دوستی مهربان باش ای مرگ!
 معنایی عمیق باش تا گنه حکمت پنهانات را بفهمم؛
 شاید که تعجیل کرده باشی در تعلیم تیراندازی به قابیل
 شاید که کوتاهی کرده باشی در آموزش ایوب بر صبر طولانی
 و شاید که اسبام را به قصد گشتن ام زین کرده باشی.

گویی کلمات ام،
 تنها آن دم که فراموشی را به یاد می آورم،
 می توانند اکنون ام را نجات دهند
 گویی همیشه در اکنون باشم
 گویی همیشه پرنده ای باشم
 گویی از آن هنگام که تو را شناختم کلمات ام معتاد شده باشند
 به شکنندگی شان بر ازابه های سپیدت،
 بالاتر از ابرهای رؤیا،
 بالاتر
 آن جا که احساس از بار سنگین تمام عناصر آزاد شده است.



تو و من

دو صوفی در طریق پروردگاریم

محکوم به رؤیا و

رؤیایی نمی بینیم.

بازگرد ای مرگ،

به تنهایی، به سلامت؛

من در این ناین جا و ناآن جا رهایم.

بازگرد

به تنهایی تبعیدت،

مسلح شو به ابزار شکار و

کنار دریا منتظرم باش

کمی شراب قرمز مهیا کن

تا جشن بگیرم بازگشتام را به درمان گاه زمین بیمار

گستاخ و بی رحم نباش،

نمی آیم تا به سخرهات گیرم

یا قدم بگذارم بر آب دریاچه ی شمال روح

اما من

-و بر اغوای تو-

کوتاهی می کنم در پایان دادن به این شعر:

همراهی نکردم مادرم را بر روی اسب

آن دم که می رفت برای ازدواج با پدرم

و در را برای رامشگران آندلوسی باز گذاشتم.

ایستادم بر حصار انار و بادام

تا از عبا ی جد بزرگام تارهای عنکبوت را بتکانم

هنگامی که سپاه اجنبی از راههای کهن می گذشت

و ابعاد زمان را با جنگ افزارهای قدیمی اندازه می گرفت...

ای مرگ! این تاریخ، همزاد دوست یا دشمنات
 که این چنین خود را از میان دو مغاک بالا می کشد؟
 کبوتر لانه می کند و
 تخم می گذارد در کلاهی خودی آهنین
 افسنطین جوانه می زند در چرخ های یک گاری شکسته؛
 پس تاریخ - دشمن تو یا همزاد تو - به مقتضای طبیعت اش چه خواهد کرد
 هنگامی که آسمان با زمین ازدواج می کند و باران مقدس می بارد؟

ای مرگ!
 در کافه ای عاشقانه نزدیک دریا منتظرم باش؛
 تیرهای یک بار به خطا رفتند
 و من بازگشتم از مرگ
 تنها تا وداع گویم در بیرون، با آن چه درونام بود
 برای پراکندن گندمی که روحام را پُر کرده بود
 برای تکاندن غباری که بر شانه و دستام نشسته بود
 بازگشتم تا وداع گویم با زمینی که نمکوار مکیده بودم و
 چون علفی برای غزالها و اسبهایش می کاشت.

ای مرگ!

ای تنهاترین تنهائیان!

منتظر باش

تا دیدار کوتاهم از زمان و مکان پایان پذیرد

و باور نکن باز می گردم یا نه

حالی که نه زنده ام و نه مُرده

می خواهم بار دیگر زندگی را سپاس گویم.

پرستارم گفت: بسیار هذیان می گفتی

و فریاد می زدی ای قلب!

ای قلب! مرا به دستشویی ببر...

به چه می ارزد روح

اگر تن مریض باشد و از عهدهی امور ساده برنیاید؟

ای قلب من!

ای قلب!

گام‌هایم را به من بازگردان

تا خودم قضای حاجت کنم.

بازوهایم را از یاد برده‌ام،

پاهایم را از یاد برده‌ام، زانوهایم را از یاد برده‌ام، و سیبِ جاذبه را از یاد برده‌ام

کارکرد قلب‌ام را از یاد برده‌ام

و بوستانِ حوّا را در ابتدای ابدیت؛

کارکرد کوچک‌ترین اعضای تن‌ام را از یاد برده‌ام

از یاد برده‌ام چگونه با ریه‌هایم نفس بکشم...

و از یاد برده‌ام کلمات را...

دلوایس کلمات‌ام!

باقی را به حال خودشان بگذار

و تنها زندگی را به کلمات‌ام بازگردان!

پرستارم می‌گوید بسیار هذیان می‌گفتی

و فریاد می‌زدی:

نمی‌خواهم نزد هیچ کس بازگردم

نمی‌خواهم به هیچ کشوری بازگردم

بعد از این غیبت طویل...

تنها می‌خواهم به دورترین کوکوی کبوتر،

تنها می‌خواهم به کلمات‌ام برگردم.

پرستارم می‌گوید بی‌اندازه هذیان می‌گفتی

و از من می‌پرسیدی: مرگ این است

همین که اکنون با من می‌کنید؟

یا مرگ کلمات است این؟

سبز...

سرزمین شعر من سبز است و بلند؛

به آرامی می نویسم اش

به آرامی

به وزن مرغان دریایی در کتاب آب می نویسم اش و

به ارث می گذارم اش برای آنان که می پرسند:

برای که آواز بخوانیم هنگامی که نمک، شبنم را مسموم می کند؟...

سبز است...

می نویسم اش به نثر خوشه های گندم در کتاب مزرعه

خمیده از پژمردنی که درون آنها و مرا پُر کرده است.

هر بار که دوست یا برادر خوشه ای می شوم به او می آموزم

بقای بر فنا و ضد آن را.

«منم دانه ای گندم که باید بمیرم تا دوباره سبز شوم

و در  مُردن ام حیاتی دیگر است»...

گویی که هستم و نیستم

هیچ کس به جای من نمرده است آن جا،

پس برای مرده چه می ماند جز شکرگزاری:

«خداوند ما را بیامرزد»...

همدم من شعری است که فراموش اش کرده بودم:

«هیچ فرزندی به دنیا نیاوردم تا مرگ پدرش را به دوش کشد...»

ترجیح من آن بود که کلمات با هم آزادانه ازدواج کنند

و زن مرد دلخواهش را

زیر بال های شعری به شکل نثر بیابد

اعضای من در امتداد درخت چناری رشد کنند

و قلب ام آب زمینی اش را بر یکی سیاره سرازیر کند...

کیستم من پس از مرگ ام؟

کیستم من پیش از مرگ ام؟

از کناره ها، شبی پاسخ داد: «اوزیریس نیز چون من و تو بود

فرزند مریم نیز چون من و تو بود

گرچه زخمی که تهی رنجور را به درد می آورد

زمان اش که برسد

مرگ موقت را چون انگاره ای بالا می برد»...

شاعریت از کجا می آید؟

از درایت قلب؟ از احساسات درونی ناشناخته؟

و یا از گلی سرخ در صحرا؟

نه هیچ چیز شخصی ای، شخصی ست

و نه هیچ چیز تکوینی ای، تکوینی.

گویی که باشم و نباشم.

هر بار به قلبام گوش می سپارم، سرشار می شوم از ندای غیب

و درختان در من قدم می کشند.

بی هدف،

از رؤیایی به رؤیایی

پر می زنم

هزاران سال شعری است که در تاریکی سپید پارچه‌ی کتان زاده می شوم

اما هنوز نمی دانم میان ما،

کدام من ام و کدام رؤیا.

من رؤیای خویش ام

گویی که باشم و نباشم...

کلمات ام با لهرجه‌ی شبانی ام وداع نگفتند

مگر هنگام مهاجرت به شمال

سگ‌هایمان آرام بودند

بزه‌ایمان بر دامن‌های کوه در میه محو شدند

تیری سرگردان اما صورت حقیقت ~~حلم~~ را شکافت؛

من خسته‌ام از آن چه زبان ام سوار

اسب‌ها می گوید و نمی گوید

از روزهای امرؤالقیس

که میان قافیه و قیصر تباه

شد...



هر بار که آن جا،
 در سرزمین اسطوخودوس،
 رو به خدایان ام می آورم
 آن ماه، که عنات در میان اش گرفته اند، روشن ام می کند
 عنات، بانوی کنایت در حکایت؛
 بر هیچ نگریست، مگر فریبایی اش:

این همه دلربایی تنها از آن من است؟
 آیا شاعری نیست تا شکوهم را در خالی تخت با او قسمت کنم
 و سرریز گل های سرخ را از حصار زنانگی من بچیند؟
 هیچ شاعری نیست تا شیر شب را اغوا کند در پستان هایم؟
 من اولین و آخرین ام
 حد مرا از حدّ می شناسند
 بعد از من غزال ها می جهند بر کلمات
 پیش و پس من کسی نیست...

به رؤیا می شوم

اما نه برای ترمیم مرکب‌های باد

و نه برای شفای زخم‌های روح.

استوره‌ها جای خودشان را پیدا کرده‌اند:

تمهیدی بر متن واقعی.

یک شعر نه می‌تواند گذشته‌ای که می‌گذرد را تغییر دهد،

حال آن که هنوز نگذشته است،

و نه می‌تواند زلزله‌ای را متوقف کند.

لیک من به رؤیا می شوم

شاید که سرزمینی خود را چونان بگسترد

که گویی از اهالی همین دریایم.

کوتاه کن این سوال‌های سخت را:

«من که هستم؟»

این جا کجاست؟

من فرزند مادرم هستم؟»

نه شک‌ها در برم گرفته‌اند و نه پادشاهان و شبانان محاصره‌ام کرده‌اند.

اکنون‌ام چون فردای‌ام با من است

با من است دفترچه‌ی کوچک‌ام

و هر بار که پرنده‌ای به ابری بال می‌ساید

در آن می‌نویسم:

رؤیا، بال‌های مرا می‌گشاید

من نیز پرواز می‌کنم

هر موجود زنده‌ای پرواز می‌کند

و من، من‌ام؛ نه چیزی دیگر...



خواب می بینم بر پشت اسبی به دنبال سرچشمه
 پشت تپه ها
 بالا و بالاتر می روم:
 طاقت بیاور اسب من،
 ما را در باد، جدایی نباید!
 تو جوانی منی و من خیال تو
 همچون الف قامت راست کن
 پای در آذرخش بکوب
 با سُم هایت بر آن چه از ارتعاش اشتیاق در
 پژواک هاست چیزی حک کن
 صعود کن
 تازگی گزین
 قامت راست کن چون الف
 قد بیافراز و قامت راست کن چون الف
 در آخرین سرایشی نلغز
 و چون پرچمی متروک در الفبا سر خم نکن
 ما را در باد، طاقت جدایی نیست
 تو مستمسک منی و من مجاز تو
 پُف بر سوارانِ رامِ سرنوشت

تُندتر ای اسب!
 نعلین تو باد است
 برو و گذشته‌ی مرا در مکان‌ام حفر کن
 که مکان همان راه است
 و جز راه تو راهی نیست
 برو! روشنای ستاره باش در سراب
 روشنای ابر باش در غیاب
 برادرم باش
 چراغ راهم باش ای اسب!
 بر این آخرین کوهپایه
 پیش از من
 پس از من
 با من
 نمیر
 و درون آمبولانس‌ها مردگان را با دقت نگاه کن
 کسی چه می‌داند
 شاید که من
 هنوز زنده باشم.

به رؤیا می شوم
 نه برای درست کردن معانی بیرونی
 بل برای ترمیم داخلیِ مهجور از اثرات خشک‌سالی دهشتناک
 من اکنون قلبام را به تمامی می‌شناسم و می‌دانم
 دیگر کودکی شیطان و نازیپرورده نیست
 دانه‌ای «آسپرین» کفایت‌اش می‌کند تا آرام شود
 گویی همسایه‌ای بیگانه‌ام گشته است و
 دیگر بازیچه‌ی دست آرزوها و هم‌بسترش نیستم.

این قلب
 چون آهن زنگار بسته است
 بی ناله، بی دلتنگی
 دیگر نه با اولین باران شوقی هوسناک هوش از سرش می‌پرد
 نه چون سبزه‌ها در مرداد از خشکی صدا می‌دهد
 گویی زاهدی است
 یا اضافی است از من
 چونان که «چونان» در تشبیه

آن دم که قلب می‌خُشکد
 زیبایی‌ها انتزاعی‌تر می‌گردند و
 احساسات خود را در لباسی می‌پوشانند و
 بکارت در مهارت می‌شود.

هر بار که رو به اولین نغمه‌ها کردم
 ردّ باقرقره را بر کلام دیدم
 من کودکی شادی نداشتم تا بگویم: گذشته‌ها زیباترند
 اما دستان سبک خاطرات زمین را از تب به لرزه می‌اندازد
 و عطر گریان گل‌های شب‌اش
 در خون تبعیدی نیاز به آواز خوانی را بیدار می‌کند:
 «معراج اندوهم باش تا زمان‌ام را بیابم»
 و دیگر سراسیمگی مرغ دریایی مرا بس خواهد بود
 تا دنباله‌روی کشتی‌های باستانی باشم
 چه زمان درازی گذشت تا بفهمیم
 زمان و مرگ طبیعی، هردو همزاد حیات‌اند.

و ما همچنان زنده‌ایم
 گویی که مرگ ما را اشتباه گرفته است،
 آزادیم
 از آن که به یاد می‌آوریم و
 قدم‌های سبز گیلگمش را از عصری به عصر دیگر دنبال می‌کنیم.

تمامی آفرینش غباری است.
 غیبت مرا چون شیشه‌ی کوچک آب می‌شکند
 انکیدو به خواب می‌رود و دیگر بر نمی‌خیزد
 بال‌های من نیز، پیچیده در پَرهای گلین‌اش، به خواب می‌رود
 خدایان من بی‌جان بادهایی در سرزمین خیال‌اند
 بازوی راست من عصایی چوبین است
 و قلب‌ام مانند چاهی خشک رها شده است.

پژواک وحشی فریاد می زند:

انکیدو!

خیالات من از سفر خسته اند

مرا نیرویی نمانده تا رؤیایم را واقعی سازم

سلاح ام را باز ده تا به نمک اشک هاش جلا دهم

بیاور اشک ها را، انکیدو!

تا بگریند مردگانِ درونِ ما بر زندگان

چیستم من؟

که اکنون در خواب است انکیدو؟

من یا تو؟

خدایان من چون مُشتی از بادند

پس برخیز با من

با تمام بی پروایی انسانی ات

و فرو شو در رؤیای برابری کوچک ما و خدایان آسمان

ما

که نام ها را در خاطر سپردیم و

آباد ساختیم زمین زیبای میان دجله و فرات را.

چگونه ملولات کردم ای دوست؟

چگونه رهایم کردی؟

حکمت ما را بی طراوت چه سود؟

چه سود انکیدو؟

بر دهانه ی بیابان تنها رهایم کردی رفیق

و مرا کُشتی!



چاره‌ای نیست

باید که تنها، چون گاوی زهرآگین زندگی را به دوش کشم
و با قدم‌هایی حیران، در جست و جوی ابدیت خویش باشم
مرا چاره‌ای نیست جز حلّ این معما، انکیدو!
از عمر تو، آنچه را بتوانم بر دوش می‌کشم
تا آنجا که نیرو و اراده‌ای بماندم
و گرنه

کیستم من، تنها؟

گرداگردم تمامی غبار است، من اما
نگاهبان سایه‌ی عریان تو زیر نخل‌ها می‌مانم
بگو سایه‌ات کجاست؟
پس از آن که پیکرت فرو ریخت، سایه‌ات چه شد؟

تارکِ آدمی

مغاک اوست...

در حق تو ظلم کردم
 هنگامی که برای شکست توخس در تو
 زنی را گفتم که شیرت دهد
 و تو نوشیدی و تسلیم آدمی شدی
 تو مهربان باش انکیدو!
 باز گرد از آن جا که مُرده بودی
 شاید که پاسخی بیابیم
 بر سوال کیستم من تنها.
 آدمی را تنها، چیزی کم است
 و مرا آن پرسش نیست
 از که باید بیرسم راه گذشتن از رودخانه را؟
 برخیز... بس است خواب!
 تکان بخور قبل از آنکه حکیمان چون شغال گرد من جمع شوند و بگویند:
 «همه چیز باطل است
 حیات را غنیمت بشمار
 گویی لحظه ای است گذرا
 برای روزت زندگی کن نه رؤیایت
 همه چیز از بین می رود
 از فردا بیرهیز
 و اکنون را در زنی بگذران که دوستات می دارد
 برای جسمات زندگی کن نه وهمات
 و منتظر باش پسری را
 که بر دوش کشد روحات را
 که جاودانگی همان تناسل است
 و هر چیزی باطل و فانی است،
 فانی و باطل.»

کیستم من؟
 سرودِ سرودها؟
 یا حکمت جامعه؟
 هر دوی ما منم...
 من شاعرم،
 پادشاهم،
 حکیمی بر لبه‌ی چاهام.
 نه ابری بر دستان‌ام و
 نه یازده ستاره بر فراز معبدم.
 تنگ است مرا تن‌ام
 تنگ است مرا ابدیت‌ام،
 و فردایم
 چون تاجی از غبار
 بر صندلی‌ام نشسته است.

چه باطلی!
 باطل‌الاباطیل!
 چه باطلی!...
 بر تمام این خاک جز پژمردگی نیست...

بادها از شمال می آیند
 بادها از جنوب می آیند
 خورشید از خود بالا می آید
 و در خود فرو می شود
 هیچ جدیدی نیست
 هرچه هست، می گذرد
 غبار بر غبار می نشیند
 معابد بلندند و

خوشه های گندم بلندند
 آسمان اگر پایین شود، می بارد
 و زمین اگر بالا شود، نابود می شود
 هرچیز اگر که از حدّ خود زیادت کند
 روزی به ضدّ خویش بدل می شود
 و حیات بر روی زمین، سایه ای است
 از آن چه نمی بینیم اش...

چه باطلی

باطل الابطیل

چه باطلی...

بر تمام این خاک جز پژمردگی نیست...

هزار و چهارصد ازابه و

دوازده هزار اسب

نام زراندد مرا از عصری به عصر دیگر می برند...

من آن گونه زیستم که هیچ شاعر نزیست

پادشاه بودم و حکیم

پیر شدم اما، خسته از شکوه

هیچ کم نداشتم؛

از این است آیا

که هرچه بر علمام افزود

غمام بیشینه شد؟

اورشلیم و تاج و تخت را چه فایده؟

هیچ، آن گونه که هست نمی ماند.

وقتی برای زایش است

وقتی برای مرگ

وقتی برای سکوت است

وقتی برای سخن

وقتی برای جنگ است

وقتی برای صلح

هر وقت را، وقتی است

و هیچ، آن گونه که هست نمی ماند...

تمام رودخانه ها را دریا می نوشد

اما هرگز پُر نمی شود

و هیچ، آن گونه که هست نمی ماند...

هر زنده ای به سوی مرگ است

اما مرگ را هرگز سیری نیست

بعد از من هیچ نمی ماند، جز نام زراندودم:

((روزی روزگاری پادشاهی بود به نام سلیمان ...))

پس مُردگان را با نام هایشان چه کار؟

آیا طلا

تاریکی پهناور مرا روشنی می بخشد،

یا سرود سرودها

یا کتاب جامعه؟

چه باطلی

باطل الابطیل

چه باطلی...

بر تمام این خاک جز پژمردگی نیست...

چونان مسیح که بر آب می‌رفت

خود را دیدم که بر رؤیای خویش می‌روم

اما پایین شدم از صلیب

چرا که از بلندی هراس داشتم

و مرا بشارت قیامت نبود

تنها از سرعت‌ام کاستم

تا صدای قلب‌ام را دقیق بشنوم

عقاب برای قهرمانان است

برای من، طوق کبوتر.

ستاره‌ای رها شده بر سقف

و خیابانی پیچ درپیچ که به بندر عکا تمام می‌شود.

نه بیش و نه کم

تنها می‌خواهم آنجا

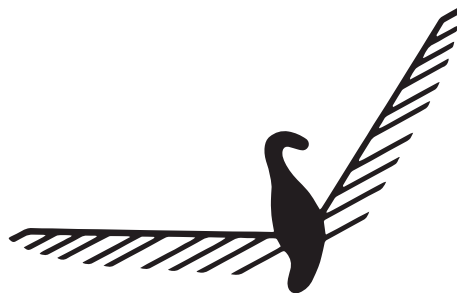
صبح به صبح

سلامی گویم آن کودک خوشحال را که بودم

[من هرگز کودکی شادی نداشتم

اما فاصله، چون یک آهنگر زبردست

از آهنی فرومایه، ماه می‌سازد]



از سایه‌ی نزدیک دیوار پرسیدم: مرا می‌شناسی؟

دخترکی با ردای آتشین رو کرد و گفت:

با منی؟

گفتم‌اش نه،

با شبیح همزادم سخن می‌گویم.

رو کرد به سوی مغازه‌اش در انتهای بازار قدیمی

و زمزمه‌کنان رفت:

«یک مجنونِ لیلی دیگر، پرسه زنان در این خرابه‌ها...»

ما همین جا بودیم

و دو نخل هم بودند که نامه‌های برخی شاعران را تا دریا می‌بردند

از عمر ما زیاد نگذشته است ای من!

منظره‌ی دریا،

دیواری که جلوی زیان‌های ما را می‌گرفت،

و عطرِ بخور

همه می‌گویند: ما هنوز این جاییم،

حتی اگر زمان از مکان جدا شده باشد.

شاید که ما هیچ‌گاه از همدیگر جدا نبوده‌ایم.

__ مرا می‌شناسی؟

کودکی که گم‌اش کرده بودم می‌گریست:

((...ما را هرگز جدایی نبوده است، اما دیداری نیز))

آن‌گاه دو موج کوچک را بر دستان‌اش گرفت و

خود را بالا کشید...

من ماندم و این پرسش: کدام یک از ما دو تن مهاجر است؟

در ساحل غربی به زندان بانی برخورد

از او پرسیدم:

آیا تو فرزند زندان بانی پیشین منی؟

-- بلی

-- پدرت کجاست؟

-- چندین سال است که از دنیا رفته،

فرتوت از ملال نگاهبانی

پیشنه و وظایفش را به من سپرد و

وصیت کرد مرا بر شهر، از نغمه های تو.

گفتم: چه مدت است که مراقب منی و خود را زندانی من کرده ای؟

گفت: از اولین نغمه که سرودی.

گفتم: اما آن روزها که هنوز به دنیا نیامده بودی!

گفت: زمان و ابدیت از آن من است.

می خواهم به ضرب آهنگ آمریکا زندگی کنم

درون دیوارهای اورشلیم.

گفتم: هر که هستی باش، من رفته ام

و مردی که اینک می بینی من نیستم،

شیخ من است.

گفت: بس کن! پژواکِ سنگ، نام تو نیست؟
 تو نه هرگز رفته‌ای و نه هیچ گاه آمده‌ای
 تو همیشه در این سلول زرد بوده‌ای
 برو و بگذار به کارم برسم!
 گفتم: هنوز هم اینجا می‌مانی؟
 آزاد شده‌ام یا بی آنکه بدانم زندانی‌ام؟
 و آیا این دریای پشت دیوارها، دریای من نیست؟
 گفت: تو در زندانی،
 زندان خویشتن و زندان دلتنگی‌هاست.
 و آن که می‌بینی هم من نیستم، من نیز شب
 خویش‌ام.

اندیشیدم: اگر دو شب در صحرا همدیگر را ببینند
 شن‌ها را قسمت می‌کنند،
 یا برای تصاحب شب به مناقشه برمی‌خیزند؟
 پس به خود گفتم: زنده‌ام!

در بندر تنها ساعت کار می کرد،
 و هیچ کس به زمانِ شبِ اعتنایی نداشت
 صیادان تور خویش را پرت می کردند و با موج ها
 در جدل بودند
 عشاق در «دیسکو» بودند
 رؤیابینان، چکاوکانِ خواب را نوازش می کردند و
 رؤیا می دیدند...
 گفتم اگر هم مُرده باشم، اکنون وقت برخاستن
 است
 آنچه به اندازه دارم دیروز است
 و آنچه کم دارم فرداست...

بر جاده‌ی قدیمی

در هوای دریا

بر قدم‌های پیشین‌ام می‌روم

بی هیچ زنی که مرا از ایوان‌اش بیاید،

بی هیچ خاطره‌ای جز آن‌ها که سفرهای دراز را به کار می‌آید

پیش‌ترها به قدر کفایت فردا بود و من

از ابروها و گونه‌هایم کوچک‌تر بودم:

خواب‌آلودگی‌ام را بگیر

و مرا در روایتی و شامگاهی احساسی پنهان کن

پنهان‌ام کن زیر یکی از دو نخل

مرا شعر بیاموز!

باشد که پرسه‌زنی به شیوه «هومر» را بیاموزم

باشد که وصفِ عکا را بر حکایت بیفزایم؛

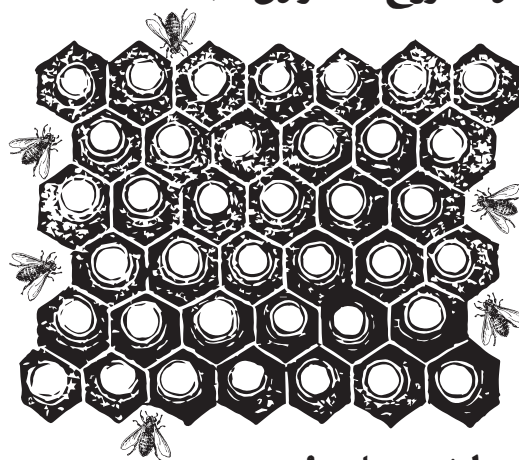
قدیمی‌ترین شهرهای زیبا،

زیباترین شهرهای قدیمی.

یکی جعبه‌ی سنگی،

که مُردگان و زندگان تکان می‌خورند در خاک‌اش

و چونان زنبورهای بی اسیر در کندو
 هربار که محاصره شدت می یابد
 اعتصاب گل می کنند و
 از دریا می پرسند
 راه خروج اضطراری کجاست؟



مرا شعر بیاموز!

شاید که دختری بخواهد برای معشوق دورش شعری بگوید:
 ((مرا با خود ببر، حتی اگر نخواستم
 و از دستانات سریری برایم مهیا ساز))
 و در آغوش هم به سوی پژواک می روند.
 گو که به ازدواج در آورده باشم آهوئی فراری را با غزالی و
 درهای کنیسه را برای کبوترها باز کرده باشم.
 مرا شعر بیاموز!

آن زن که پیراهن پشمین دوخته بر در منتظر است
 سزاوارتر است بر سخن گفتن از وسعت و یأس:
 جنگجو باز نگشت و
 باز نخواهد گشت،
 و تو آن نیستی که در انتظارش بودم...

چونان مسیح که بر آب می‌رفت
 خود را دیدم که بر رؤیای خویش می‌روم
 اما پایین شدم از صلیب
 چرا که از بلندی هراس داشتم
 و مرا بشارتِ قیامت نبود
 تنها از سرعت‌ام کاستم
 تا صدای قلب‌ام را دقیق بشنوم
 عقاب برای قهرمانان است و
 برای من، طوق کبوتر.
 ستاره‌ای رها شده بر سقف و
 خیابانی که به بندر عکا تمام می‌شود...

این دریا از آنِ من است
 این هوای مرطوب از آنِ من است
 این پیاده رو و هرچه بر اوست، از قدم‌هام و آب منی، از آنِ من است
 ایستگاه قدیمی اتوبوس از آنِ من است
 از آنِ من هستند شب‌ام و دوست‌اش
 ظرفِ میسی، آیت‌الکرسی و کلید از آنِ من است
 در و نگهبانان و زنگ‌ها از آنِ من است
 نعلِ اسبِ آویخته بر دیوار از آنِ من است
 از آنِ من است آن چه از آنِ من بوده ست
 پاره‌کاغذ کنده‌شده از انجیل از آنِ من است
 نمک اشک‌های بر دیوارهای خانه از آنِ من است...
 و نام‌ام،

حتی اگر به پنج حرف افقی‌اش اشتباه بخوانم از آنِ من است:
 میم؛ از مجنون و یتیم و آن چه از گذشته‌ها تمام شده است.
 حاء؛ از محبوب و بوستان و دو حیرت و دو حسرت.

میم؛ از بی‌محابا و آماده برای مرگ موعود خویش در تبعید، از بیمارِ آرزوها.
 واو؛ از وداع، از گلی معمولی، از سرسپرده به زایش هر کجا که ممکن است، از قولی به پدر و مادر.
 دال؛ از راهنما و راه و اشک، از خانه‌ی ویران، از گنجشکی که نوازش‌ام می‌کند و خونین‌ام.

و این نام از آنِ من است
و هم از آنِ دوستانِ ام، هر کجا که باشند
و از آنِ من است جسمِ موقتِ ام، حاضر یا غایب...
دو متر از این خاک اکنون کفایتِ ام می‌کند،
یک متر و هفتاد و پنج سانتی‌متر برای خودم
و باقی برای گلی آشفته‌رنگ
که به آرامی از من می‌نوشد؛
و از آنِ من است آن چه از آنِ من بوده است: دیروزم
و آن چه از آنِ من خواهد شد: فردای دورم
و بازگشت روح گریزانِ ام.
و چون زخمی کوچک بر بازویِ اکنونِ بیهوده،
گویی که هیچ، هرگز نبوده است...
گویی که هیچ، هرگز نبوده است...

تاریخ
مسخره می کند قربانیان و قهرمانان اش را
و بر آنها نگاهی می اندازد و می گذرد...

این دریا از آنِ من است.
 این هوایِ مرطوب از آنِ من است.
 و نامِ ام
 حتی اگر به اشتباه بر تابوت بخوانم اش
 از آنِ من است.
 و من
 گو که سرشارم از هرچه دلیلِ رفتن
 از آنِ خود نیستم.
 من از آنِ خود نیستم...
 من از آنِ خود نیستم...

